

تندیس افتخار

این تندیس، یک شیر زن گرد است در «بوستان شیرین» کرمانشاه. مسافرانی که از آن حوالی عبور می‌کنند، در هوای خنک بوستان گشتی می‌زنند و در کنار تندیس عکس یادگاری می‌گیرند. بانویی تبر به دست با قامتی استوار و خیره به افق دور دست. برخی نامش را شنیده‌اند، اما بیشتر رهگذران می‌پرسند:

این زن کیست؟ چرا تندیسش را ساخته‌اند؟

فرانگیس آن روزها ۱۸ ساله بود؛ دختری سخت‌کوش با آرزوهای بزرگ و قشنگ. زادگاه سرسبز و پوشیده از جنگل‌های بلوطش آن‌قدر خرم بود که «گیلان غرب» لقب گرفته بود. خانواده فرانگیس و عده زیادی از اقوام او زندگی ساده و شادی داشتند. تا این‌که یک روز گرگ‌ها به آشیانه روستایی آن‌ها هجوم آوردند. دشمن بعثی در یورش غافلگیرانه «وازین»، روستای دوست‌داشتنی فرانگیس را در هم کوبید و آرزوهایش را بر باد داد. در یک چشم به هم زدن، ۱۸ نفر از عزیزانش یکجا شهید شدند و او با عده‌ای که هنوز زنده بودند، به دره‌های اطراف روستا پناه بردند. چند ساعت بعد با فرا رسیدن شب، صدای شیون بچه‌های کوچک بلند شد. ترس و گرسنگی بر جانشان چنگ می‌کشید. مادرها با شرمندگی بچه‌های گرسنه‌شان را دلداری می‌دادند و برایشان لالایی می‌خواندند. اما خواب به چشم بچه‌ها نمی‌آمد. آن‌ها نان می‌خواستند. فرانگیس و پدر پیرش تصمیم گرفتند دور از چشم سربازان بعثی وارد روستا شوند و از خانه قدری نان بیاورند. فرانگیس موقع حرکت، چشمش به تبری افتاد که پدر برای کسندن هیزم آورده بود. خم شد و تبر را محکم در دست فشرد. پدر با دیدن تبر در دست‌های دخترش سری تکان داد و راه افتاد. فرانگیس پابه‌پای پدر می‌رفت و مراقب بود سروصدا نکند. همین‌طور که آهسته در پس کوچه‌های روستا به سوی خانه می‌رفتند، متوجه شدند دو نفر به زبان عربی حرف می‌زنند. کمی آن‌سوتر دو سرباز بعثی کنارجوی آب ایستاده بودند. با دیدن سربازهای دشمن چهره کشته‌ها از ذهن فرانگیس گذشت؛ برادر، عمو، دایی، پسر دایی، دختر دایی... با هر نفسی که می‌کشید: خشم در وجودش می‌جوشید. تا این‌که ناگهان مثل آتشفشانی فوران کرد: «آآآآ آی نامردآآآآ...»

با تبر مثل صاعقه به افراد دشمن هجوم برد. سربازها مثل روباهی که توسط یک شیر غافلگیر شده باشند، حتی فرصت نکردند دست به اسلحه ببرند. یکی در دم کشته شد و دیگری مجروح روی زمین افتاد. پدر وقتی خود را به دخترش رساند، نگاه تحسین‌آمیزی به او انداخت و شروع کرد به بستن دست‌های اسیری که گرفته بودند ...

حالا فرانگیس بیش از ۴۰ سال دارد. شوهرش را ۱۰ سال قبل از دست داده و با آبرو داری و زحمت، بچه‌هایش را سرپرستی می‌کند. گاهی برای مسافران «راهبان نور» از دوران دفاع مقدس می‌گوید تا بدانند او و امثال او چه کشیده‌اند. دیوار خانه محقرش پر از لوح‌های تقدیر است.



حبیب یوسف زاده



دروغی که راست بود

ولی الله چراغی

تولد: ۱ مهر ۱۳۳۷

ازدواج با تهمینه عرفانیان امیدوار: ۱۰ دی ۱۳۶۱

شهادت: ۱۸ فروردین ۱۳۶۴

شاید فاطمه ده روزش نشده بود که آقا ولی الله رفت جبهه. حدود یک ماه بعد تلفن زد، گفت «دوست داری بیایی اینجا، توی اهواز؟»

خیلی خوش حال شدم. گفتم: «آره.»

گفت: «حسینی رو می فرستم دنبالتون.»

حسینی از دوستان صمیمی اش بود. آمد. سه تا بلیت هواپیما گرفت و ما رفتیم اهواز. آنجا که بودیم، خیلی از آقا ولی الله نمی پرسیدم که حالا چه کار می کنی، اینجا چه کاره‌ای.

حدود یک هفته‌ای در اهواز ماندیم. می خواستیم برویم فرودگاه که برگردیم مشهد. توی راه هر جا که به ایست بازرسی می رسیدیم، راننده فوری می گفت: «خانواده معاون لشکر نصر هستند.» و بدون سؤال و جواب رد می شدیم. من تعجب می کردم. با خودم می گفتم: «چرا دروغ می گه؟ که راحت رد شیم؟ حالا معطل هم بشیم، چه عیبی داره؟ از دروغ گفتن که بهتره.»

اما باز هم چیزی نپرسیدم. بعدها فهمیدم که واقعاً خانواده معاون لشکر نصر بوده‌ایم و خبر نداشته‌ایم.

